



رویدادهای هزار و یک شب را از هر
منظر که بنگریم جُستنی دارد وگفتنی،
و اگر کسی با چشم بینا و گوش شنوا،
در سکوی قهوه‌خانه‌ی نه‌توی تاریخ
بنشیند، در میانِ غلغله‌ی چندین سده،
و جرینگ و جرینگ استکان و نعلبکی،
و غل‌غلِ قلیان تاریخ نگاران و
تاریخ‌نگران، به سخن گرم و نرم
نقالان گوش فرادهد، در هر سطر و
هر برگ آن جُستنی‌ها خواهد دید و
گفتنی‌ها خواهد یافت

فارسی و عربی، و نیز کاربرد جویی و بهره‌گیری اشارت‌گونه از آن
در تاریخ جهانگشا و خطای فاحش دکتر ثروت در بازنویسی آن.
درآمد و شرح ماجرا.

در کتاب ارجمند تاریخ جهانگشا اثر بی‌همال عطاملک
جوینی، در ذکر احوال شهر مرو^۲ (ج ۱، ص ۲-۱۲۱)، چاپ علامه
قزوینی) ماجرای بسیار خواندنی - در عین حال نیازمند دقت
و تأمل - آمده: «... شیخ الاسلام را هنوز هوای تتر در سر، به
قاضی سرخس که خویش او [= شیخ الاسلام] بود، مُسازات [=]
نامه‌های محرمانه] می‌فرستاد و مُجیر الملک [= حاکم مرو]

نمی‌خواست او را [= شیخ الاسلام] تعرض رساند... تا مکتوبی به خط او
[= شیخ الاسلام] که به قاضی سرخس نوشته بود از دست قاصدی در میان
راه بازیافتند... مجیرالملک چون نامه برخواند، به استحضار [= حاضر
آمدن] شیخ الاسلام کس فرستاد و از او اخبار و اعلام [خواست].
شیخ الاسلام ارسال پیغام را انکار نمود. مُجیرالملک مکتوب او را که
صحیفه‌ی متلمس بود بدو داد که: اِقْرَأْ کِتَابَک. شیخ الاسلام را چون نظر بر
خط خود افتاد مشوّش و پریشان گشت...»

دوست من آقای دکتر منصور ثروت در کتاب خود تحریری نو از تاریخ
جهانگشا این عبارت را چنین بازنویسی کرده: «شیخ الاسلام که هنوز
هوای تتر در سر داشت، به قاضی سرخس که فامیل وی بود، اسرار را
می‌فرستاد [؟!]. نمی‌خواست بدون یک مدرک مستدل... قاضی را آزاری
رساند [?!] تا آنکه بازگرفتند نوشته‌ای به خط او که به قاضی سرخس
نوشته بود،... وقتی مجیرالملک نامه را خواند، دنبال قاضی فرستاد و از او
قضیه را جویا شد. وی مطلب را انکار کرد، مجیرالملک دستخط او را که
کاغذی ملموس [?!] بود نشان داد و گفت ای شیخ بخوان (ص ۸-۹۷)^۲

روشن است که بی‌خبری یا بی‌توجهی شارح از «متلمس» - که
ماجرای او را در اینجا خواهیم آورد، سبب چنین خطای فاحشی شده است.
اما این متلمس چیست یا بهتر آنکه بپرسیم، «کیست؟» و صحیفه‌ی
متلمس یعنی چه؟

پاسخ را از ابومنصور ثعالبی - مرد بزرگ تاریخ و ادب عرب بشنویم که
با آثار بی‌همال خود، سر ایرانی و نیشابوریان را برافراخته و نام نیشابور را
بلند آوازه گردانیده است.

ثعالبی که آثاری بی‌همال چون: یتیمه‌الدهر، سحر البلاغه، التمثیل و
المحاضرة، تحفة الوزراء، الایجاز و الاعجاز، خاص الخاص... و
ثمار القلوب... آفریده پرده‌ی ابهام از روی متلمس، برداشته و معمای آن را
در ثمار القلوب بازگشوده:

صحیفه متلمس. نامه‌ای را گویند که - کسی که فرمان کشتن وی را
در آن نوشته باشند - خود با خود ببرد. اصل آن چنان بود که طرّفه بن العبد و
جریر بن عبدالمسیح - نامور به متلمس - ندیم عمرو بن هند بودند. به
عمرو خبر دادند که آن دو او را هجو کرده‌اند. عمرو درباره‌ی آنها نامه‌ای به

مُتَلَمَّسِ شاعر، ثعالبی ادیب و عظامَلِک جوینی

در شبی از هزار و یک شب

دکتر رضا انزابی نژاد



سریفرزیم.

کاش می شد در گذشته یا امروز قصه‌ها را طبقه‌بندی و تحلیل می‌کردند، یا اشخاص و قهرمانان را از واقعی و نیمه‌واقعی و افسانه‌ای جدا نموده و برمی‌رسیدند؛ زیرا رویدادهای هزار و یک شب را از هر منظر که بنگریم جُستنی دارد و گفتنی، و اگر کسی با چشم بینا و گوش شنوا، در سکوی قهوه‌خانه‌ی نُه‌توی تاریخ بنشیند، در میان غلغله‌ی چندین سده، و جرینگ و جرینگ استکان و نعلبکی، و غُل‌غُلِ قلیان تاریخ نگاران و تاریخ‌نگران، به سخن گرم و نرم نقالان گوش فرادهد، در هر سطر و هر برگ آن جُستنی‌ها خواهد دید و گفتنی‌ها خواهد یافت. بی‌توجهی به این آثار ارجمند که شایسته‌ی ماندن بوده و از صافی زمان گذشته و مانده، بدان می‌ماند که وارثانِ ناهل، میراثِ پربهای خاندان خود را در «مَنْ یزید» دلان به بهای نازل از دست بدهند.

برمی‌گردیم به داستان متلمس؛ در حکایت شب سیصد و هشتاد و دوم^۱ و ترکیب گنگ «صحیفه‌ی متلمس»، و بار معنای طنزی و تاریخی آن در ادب

حق باخواننده است که از این عنوان شگفت‌زده شود، زیرا که این سه تن نه در یک روزگار می‌زیسته‌اند و نه از یک شهر و دیار برخاسته؛ متلمس، شاعر عصر جاهلی بود، و ابومنصور ثعالبی، نیشابوری و ادیب نامور، در سده‌ی پنجم می‌زیست، و جوینی مورخ توانای سده‌ی هفتم و از همدمان و دبیران خاص هلاکوخان بوده است.

اما یک ماجرای تاریخی – ادبی، و یک اشتباه از سوی شارح جهانگشا سبب شده که ما این سه تن را – از عربستان و فرغانه و ترکستان! – در شب سیصد و هشتاد و دوم از شب‌های هزار و یک شب – با هم دیدار کنیم؛ اینک پیش از رفتن به بزم شبانه‌ی هزار و یک شب، بی‌مناسبت نیست گفته شود که: در لابه‌لای افسانه‌ها و انبوه قهرمانان و چهره‌های هزار و یک شب، هزار و یک ماجرا، و صدها قهرمان – از دانا و نویسا، تا نادانا و ناخوانا، در صورت بستن صد و یک شاخ و هزار و یک برگ حضور داشته و هنر نموده‌اند، و امروز، جا دارد ما پسینیان که چنین مُرده‌ریگ ادبی و اجتماعی و هنری و تربیتی، از پیشینیان خود در دست داریم بدان بنازیم و



حیف از تو که ارباب و فارا نشناسی

ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

در این هنگام داماد، ایشان را شناخت و از میان ایشان به سرعت به در

آمد و این شعر همی خواند:

چيست از این خوبتر در همه آفاق کار

دوست به نزدیک دوست، یار به نزدیک یار

پس از آن متلمس با زن خود در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشان را از

همدیگر جدا کرد.^۴

منابع:

۱- هزار و یک شب. ترجمه‌ی عبداللطیف طسوجی، شرکت

چاپ و نشر دانش نو، سال ۲۵۳۷، جلد ۳، ص ۲۰۷.

۲- تاریخ جهانگشای جوینی (ج ۱). عطاملک

علاءالدین... جوینی. تصحیح محمدقزوینی، انتشارات

بامداد و انتشارات ارغوان، چاپ سوم، ۱۳۶۷، صص ۲-

۱۲۱.

۳- تحریری نو از تاریخ جهانگشای جوینی، منصور ثروت،

انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲.

۴- ثمارالقلوب فی المضاف والمنسوب، ابومنصور ثعالبی

نیشابوری، ترجمه رضا انزایی نژاد، انتشارات دانشگاه

فردوسی مشهد، ۱۳۷۶، ص ۳۱۸.

۵- هزار و یک شب. ج ۳، ص ۲۰۷.

کارگزار خود در بحرین نوشت و به دست خود آنها سپرد و چنین فرامود که در آن نامه کارگزار را فرموده که به آنها پاداش و جوایزی بدهد. حال آن که او را فرموده بود که هر دورا بکشد. طرفه و جریر روانه‌ی بحرین شدند چون به نجف رسیدند، به پیرمردی برخوردند که نشسته بود و قضای حاجت می‌کرد و در همان حال [به دستی] نان می‌خورد و [به دست دیگر] شپش‌های لباسش را می‌جست و می‌کشت! متلمس گفت: نادان تر از این پیر هرگز ندیده‌ام پیرمرد گفت: در من چه نادانی می‌بینی، ناپاکی را از خود دفع می‌کنم، پاکیزه‌ای را می‌خورم و دشمنی را می‌کشم! اما - به خدا که - نادان تر از من کسی است که فرمان قتلش را به دست خود می‌برد. از این سخن پیر، خارخاری در دل متلمس حادث شد. در این میان جوانی از مردمان حیره به او برخورد. متلمس از جوان پرسید: خواندن می‌توانی؟ جوان گفت: می‌توانم. متلمس نامه را درآورد و به او داد. در نامه چنین نوشته بود: «چون متلمس نامه‌ی ما را به دست تو دهد دست و پایش را بریده، زنده‌زنده به خاک بسپارش». متلمس نامه از وی گرفت و در رودخانه حیره انداخت و به طرفه گفت: به خدا که در نامه‌ی تو نیز همین فرمان است. طرفه گفت: نپندارم که چنین جرأتی درباره‌ی من داشته باشد. پس از آن، متلمس راه شام در

پیش گرفت و خود را از مرگ باز رها نید، اما طرفه روانه بحرین شد و نامه را به کارگزار داد. چون کارگزار نامه را گشود و خواند، به او گفت: مرا فرموده تا تو را بکشم، تو خود بگویی تا خواهی چگونه کشته شوی؟ طرفه - در حالی که هوش از سرش پریده بود - گفت: اگر ناگزیر باید کشته شوم، بفرمای تا رگم را بزنند. چنان فرمود و ورید دستش را زدند و چندان خون از وی رفت تا بمرد.^۴

اما ماجرای متلمس شاعر که در حکایتی مربوط به شب سیصد و هشتاد و دوم آمده، چنین است: متلمس شاعر از نعمان بن منذر بگریخت و دیرگاهی از او غایب شد تا اینکه گمان کردند که او مرده است. و او را زنی بود خوبروی که امیمه نام داشت. پیوندان آن زن او را به تزویج اشارت نموده اصرار کردند و آن زن ناچار دعوت ایشان اجابت کرد، ولی خاطرش ناخوش بود. پس او را به یکی از مردان قبیله تزویج کردند و شوهر او متلمس محبت بسیار به او داشت.

چون آن زن را شب عروسی در رسید، شوهر او متلمس در همان شب باز آمد و در میان قبیله آواز دف و نای بشنید. از پاره‌ای کودکان پرسید: این عیش از برای کیست؟ کودکان گفتند که: زن متلمس را به فلان مرد تزویج کرده‌اند؛ امشب شب زفاف است. متلمس چون این سخن بشنید در میان زنان به حیلتی به حجله درآمد و زن خود را دید که با آن مرد در بساط ایستاده و گریان گریان این شعر می‌خواند:

ای نسیم سحرآرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کُش عیار کجاست

متلمس او را به این شعر پاسخ داد: